

انبار.»

از موقعی که یعقوب به آنجا آمده بود، با آن که تمام تلاشم این بود که او را مسئول یکی از دستگاهها، که مفتول ضخیم مس را نازک می کرد، بکنم؛ اما توی کارگاه حکم آچار فرانسه را پیدا کرده بود؛ که هر کار و هر فرمانی را انجام می داد. حتی ظهر غذای بچهها را هم، او گرم می کرد. اول غذای دیگران را آماده می کرد، بعد می رفت سراغ ساک خودش و از توی یک نایلون، یک نان تا شده بیرون می کشید. معمولاً دو تا تخم مرغ پخته هم لای نان بود. احمد سر به سرش می گذاشت؛ می گفت: «ناکس آشپزیت خوبهها! بیا و مردانگی کن و به ما یاد بده.» او لبخند می زد و هیچ نمی گفت. سعید و سرافراز، فارسی خوب نمی دانستند. و احمد آنها را هم دست می انداخت.

«سرافراز ایران خوب، یا پاکستان؟»

«ایران خوب. خیلی خوب!»

«کی می میری سرافراز؟»

و او خیال می کرد، که احمد می پرسد: «کی می روی؟»

«سال دگر.»

و ما قاه قاه می خندیدیم. بعد احمد به من رو می کرد و می گفت:

می بینی داشی؟ این همه مملکت خودمان بی کار داره اون وقت اینا از پاکستان

پا می شن، میان این جا کارگری.» گفتم: «کارخونه دارم بیشتر اینارو می پسندن، تا

ایرانیا روا چون چندان توقمی ندارن، بیچارهها!»

یعقوب هر روز با ما نهار نمی خورد. بعضی روزها، که غذایی نداشت، می رفت

توی مغازه آن طرف خیابان نهارش را می خورد. می گفت: «تا برم و برگردم، شما

ناهارتان را خورده اید. کمی کالباس یا لوبیا می خرم و همانجا می خورم.» ولی من

یک روز به این حرکت او مشکوک شدم. همین که از کارگاه بیرون زد، من هم

پشت سرش بیرون زدم. به بچهها گفتم: «می روم برایتان نوشابه بخرم.» رسیدم سر

کوچه. مغازه تقریباً مقابل کوچه بود. رفتم که از بالاتر دور بزنم، بروم آن طرف

خیابان. از آن سمت خیابان آرام، آرام پایین آمدم، تا به نزدیکی های مغازه رسیدم.

جلو مغازه مثل همیشه، شلوغ بود. کارگران کارگاههای دیگر ریخته بودن جلوی

آن و هر کدام نکه ای نان با مقداری کالباس، یا پنیر و خیار و یک قوطی لوبیا، روی

زمین گذاشته بودند و نهارشان را می خوردند. همان مغازه نان هم می فروخت.

منتظر ماندم تا یعقوب بیرون آمد. خودم را پشت سر یکی دو نفر قایم کردم. حدسم درست بود. فقط نان خالی خریده بود. رفت و روی لبه جدول خیابان، زیر سایه چند نهال تبریزی که در یک ردیف سرپا ایستاده بودند، نشست. نان تافتون را لوله کرد و آرام آرام مشغول گاز زدن شد. تبریزی‌ها که زیر دوده ماشینها سیاه شده بودند، با یک نسیم ملایم می‌آمدند و می‌رفتند و روی چهره یعقوب نقطه‌های سایه روشن می‌انداختند. نتوانستم بمانم. از خیابان گذشتم و وارد کوچه شدم. ظهر بود و تابستان و گرما آدم را کلافه می‌کرد. از داخل کارگاههای اطراف کوچه صدایی نمی‌آمد و معلوم بود همه مشغول ناهارند. چربی‌ها و روغن‌های فاسد، مقابل کارگاه صابون پزی تل انبار شده بود. هوا بوی مشمژ کننده‌ای می‌داد. حالم داشت به هم می‌خورد. اما نای سریع گذشتن از مقابل آنجا را نداشتم؛ حتی بینی‌ام را هم با دست نگرفتم.

«ایرج آقا می‌شه شما به آقا منصور بگین که بذاره وسایلمو بیارم، همین جا توی اتاقک داخل کارگاه زندگی بکنم؟»
 «ولی اینجا خیلی کوچیکه. در ضمن اصلا نور به اینجا نمی‌خوره. اتاق نیس که، بیفولس!»

«چه اشکالی داره. مگه من چقد وسایل دارم. به چمدون و به دست رختخواب. اینجا برام خیلی بهتره هم می‌تونم بیشتر کار بکنم. و هم این که دیگه مزاحم پسرعموم نیستم.»

به منصور گفتم. اول کمی من و من کرد، ولی می‌دانستم از خدا می‌خواهد؛ چون کارهایش بیشتر پیش می‌رود و نازه یعقوب برای او نگهبان هم می‌شود. قرار شد طرز دستگاه احمد را به او یاد بدهم، تا شبها روی آن کار بکند.

«بین یعقوب، این فرقره بزرگ را که می‌بینی، باید روی این پایه سوار کنی. این مهرها هم قالب الماسه هستند؛ که به ترتیب شماره، از بزرگ به کوچک، مفتول مسی از آنها رد می‌شه. سیم را، با نوک دم باریک، باید رد کنی. الماسها را بنداز توی این شیار. این هم شیر آب صابون، بری این که قالبها نسوزند. بعد که مفتول را کشیدی، سیم نازک می‌شود و روی این فرقره کوچک، که آخر دستگاه بسته می‌شود، باید جمع بشود. با این دو کلید هم دستگاه خاموش و روشن می‌شود. فهمیدی؟»

«یک بار عملی برام انجام بدی، مطمئن باش، یاد می‌گیرم.»
 یکبار برایش انجام دادم. بعد، یک دم باریک از مهدی گرفتم و به او دادم.
 «بیا یعقوب، این دم باریک قرمزه هم مال تو.»
 وقتی دم باریک را از دستم گرفتم، آشکارا چشمانش از خوشحالی برق زد.
 چند بار زیر و رویش کرد. دهانه‌اش را چند بار باز و بسته کرد؛ مثل کسی که
 چیز با ارزشی به او داده باشند. و آخر، آن را توی جیب بزرگ شلوار گذاشت جا
 داد.
 «داشی، بگو آگه به وقت بدنه دستگاه برق دار شد، زود کلیدارو خاموش
 بکنه.»

«باشه احمد، شنیدی که یعقوب؟»

«آره خیالت راحت باشه.»

همان روز، اتاقک را آب و جارو کرد و تمام آت و آشفالهای توی آن را
 روی بالکن چوبی توی کارگاه، جا داد. و روز بعد وسایلش را آورد. کف اتاقک
 را با چند گونی پلاستیکی و یک تکه موکت پوشاند. با چه اشتیاقی به تزیین اتاقش
 مشغول شد. رختخوابش را، که توی یک ملافه گلدار پیچیده شده بود؛ به گوشه‌ای
 تکیه داد. چمدانش را پایین اتاق گذاشت. یک عکس کوچک از حضرت علی را
 با پونز به دیوار زد و روی پنجره‌ای که به کارگاه باز می‌شد و با نایلون پوشیده
 می‌شد، یک لیوان فلزی و یک نمکدان و چند تا کارد و قاشق گذاشت. آن روز
 معلوم بود که از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد. به هر بهانه‌ای، می‌رفت توی
 اتاق و می‌آمد بیرون و هر دفعه کفشش را هم بیرون در می‌کند. از یک ساعت به
 ظهر مانده، چپ و راست می‌آمد و می‌گفت: «آقا چیزی خواستین بگین، براتان
 بیارم‌ها.» «ابرج آقا، چیزی لازم نداری؟» «سعید، هر چی خواستی بیا پیش
 خودم»...

پرسیدم:

«یعقوب، مگر چه داری که به همه می‌گی هر چی خواستین بگین؟»

در چشمانم خیره شد. کمی فکر کرد و بعد گفت:

«قاشقی... کبریتی... نمکدانی...»

دستی روی شانه‌اش زدم و گفتم:

«باشه یعقوب، هر چی خواستیم ازت می‌گیریم.»

سر ظهر، به اصرار، همه را برد تو اناقش، که بچه‌ها آنجا ناهار بخورند و ما هم رفتیم، غذاها را گاهی اوقات تقسیم می‌کردیم. یعقوب کنسرو لویا داشت و سرافراز و سعید طبق معمول آب گوشت نخود فرنگی، که از فرط تندی، هیچ کدام جرأت خوردن آن را نداشتیم. مهدی هم، بعضی وقت‌ها، با ما ناهار می‌خورد و آن روز او را هم به اناق یعقوب دعوت کردیم.

توی اناقک یعقوب گرما بیداد می‌کرد.

«بابا پختیم یعقوب؛ خدا لعنتت بکنه.»

«صبر کن احمد آقا، نایلون پشت پنجره را الان می‌کنم، تا باد کوران

بکنه.»

«آنجا بادش کجا بود؛ که بخواد کوران هم بکنه، خوشگله!» مهدی

غذایش را برداشت که بیرون برود؛ ولی با اشاره خواهش‌مند من منصرف شد.

سعید پیراهنش را تکان می‌داد، تا به بدنش باد بخورد.

«یعقوب اینجا... داغ است!»

«کجا داغه سعید، مال اون همه زهرماریه که می‌ریزین تو غذاتون؟، من

خودم از تندی خوشم میاد ولی نه این قدر... بیا... بیا این آهو بخور تا خنکیت

بشه.»

کلید کارگاه را به یعقوب داده بودم. او آنجا مستقر شده بود. شبها، تا دیر

وقت، روی دستگاه احمد کار می‌کرد و روزها هم پادو بود. خیال داشت حقوقش

را که گرفت، برود خوزستان. یک روز به من گفت که، دلش برای شهرش،

مادرش، خواهر و برادر کوچکش و دوستانش خیلی تنگ شده.

«از وقتی آمدی تهران سر نزدی؟»

«چرا، عید... عید رفتم. پنج‌شنبه آینده تعطیله، چهارشنبه را مرخصی

می‌گیرم و جمعه شب برمی‌گردم. ابرج آقا، فکر می‌کنی به روز مرخصی می‌دن؟»

«چرا ندن.»

«آخه، جای قبلی که بودم، اصلا مرخصی ندادن. می‌گفتن کارمان زیاده،

اگه بری به نفر دیگه رو به جات می‌آریم. اونجا حتی بیشتر روزای تعطیل هم کار

می‌کردیم.

داشتم با دستگاه بسته‌بندی، سیمهای آماده شده را کلاف می‌کردم. او می‌رفت

و می‌آمد. هر وقت به من می‌رسید، چیزی می‌گفت و دوباره می‌رفت.

«ایرج آقا.»

«بله.»

«فکر می‌کنی تا پس فردا، سه شنبه، حقوقو بدن؟»

«آری یعقوب، امروز هشت روز از برج گذشته، تا دهم حتماً می‌دن. تازه

اگر ندادن من بت قرض می‌دم.»

گاهی اوقات، که حدس می‌زدیم تولیدات را نتوانیم سر موقع برای مشتری آماده کنیم، ناچار می‌شدیم روزهای جمعه را برویم سرکار. و با غروب‌ها، تا دیر وقت، اضافه کار بکنیم. من هم به دلیل مستأجر بودنم بدم نمی‌آمد که اضافه کاری بکنم و هروقت که لازم می‌بود چندساعتی می‌ماندم.

آن روز هم، تا دیر وقت، سر کار ماندم، تا چند کلاف سیم بیشتر آماده بکنم. فردای روز بعد، از فرط خستگی و نیز به خاطر راحت بودن خیالم، از بابت کلید کارگاه، تا دیر وقت خوابیدم و یکی دو ساعت دیرتر از معمول از خانه بیرون زدم. هوا بی‌اندازه گرم و سنگین بود. حتی نسیمی هم نمی‌وزید. نفس که می‌کشیدی، بوی دود و گازوئیل به مشام می‌رسید. از خانه تا سرکار سه بار می‌بایست ماشین عوض بکنم.

توی ماشین پیراهنم می‌چسبید به بدنم و چندشم می‌شد. به پشتی هندلی تکیه نمی‌زدم، تا پشتم عرق نکند. وقتی سر کوچه رسیدم، زود پیاده شدم و در را محکم پشت سرم بستم. قدم تند کردم، تا خودم را به سایه دیوار کوچه برسانم. از سر خیابان، تا کارگاه، حدوداً دوپست قدم می‌شد. سرم پایین بود و جز دو سه قدمی‌ام، جایی را نمی‌دیدم. باز هم توی کوچه خاکی‌امان بوهای تند و زننده، از کارگاه صابون پزی و چرم‌سازی، بیرون می‌زد. هواکش یک کارگاه، که در آنجا از آشغال پلاستیکها، دمپایی درست می‌کردند، بوی پلاستیک و نایلون داغ را به کوچه می‌ریخت. یک آن که سرم را بالا گرفتم، متوجه شدم ب. ام. و آقا منصور، جلوی کارگاه، پارک شده. از پشت شیشه، خود منصور و مهدی، سعید، سرافراز و چند نفر دیگر معلوم بودند. نمی‌دانم چرا، ناگهان دلم شور زد. بقیه راه را تقریباً دویدم. بدون سلام پرسیدم: «چه شده؟» منصور هراسان بود و فقط سری تکان داد. بقیه مات نگاهم کردند. بدون معطلی پریدم تو کارگاه خاموش و ساکت بود و از هیچ کدام از دستگاہها صدایی بر نمی‌خاست. وسط راهرو رسیده بودم، که یک مرتبه، انگار چیزی سرجایم میخ‌کوبم کرد. یعقوب را دیدم که بدون پیراهن و فقط با

شلوار کارش، وسط کارگاه، بین دستگاہ احمد و سرافراز دراز شده بود. ساک غذایم از دستم افتاد. داد زدم: «یعقوب» ولی انگار نه انگار. چند قدم آخر را دویدم. رفتم بالای سرش. احساس گنگی، که چند لحظه قبل به من دست داده بود، اکنون یقین محض بود. چند مرتبه دیگر، آرام صدایش زدم. فهمیدم برق او را کشته است.

مضطرب و هیجان زده نگاهی به اطرافم انداختم. ولی جایی را نمی دیدم. زانوهایم سست شدند. چشم سیاهی رفت. نشستم و سر روی زانو گذاشتم. چند لحظه به همان حال ماندم. ای کاش اشتباه می کردم و در خواب بودم؛ اما نه، یعقوب مرده بود و جنازه اش جلوی چشمان من بود. پاهایش، روی کف سیمانی کارگاه، از هم باز مانده بود. چیزی توی گلویم را گرفته بود و نمی دانستم چه بگویم و چه بکنم. نگاهم روی دستگاہ لفرید، قرقره کوچک ته دستگاہ پر شده بود از تارهای نازک مسی به رنگ سرخ و طلایی، که از لبه های قرقره هم بیرون زده بود معلوم بود که مدتی بعد از مردن یعقوب همچنان کار کرده است. آب صابون از ماشین بیرون ریخته بود و از زیر پاهای برهنه یعقوب راه گرفته بود و می رفت که به راه آب بریزد. بعد، متوجه شدم، که دست راستش، در حالیکه دم باریک دسته قرمزش توی آن است، از آرنج راست توی هوا مانده است. چشمانش نیمه باز بود و همچنین دهانش. گویی در حالت رویا بود و داشت به چیزی یا جایی در دوردست می اندیشید. چه می دانم. شاید به یاد خاطره های گذشته اش افتاده بود. توی مسجد سلیمان، با پای برهنه روی زمین داغ و سوزان با دوستانش به هر طرف می دویدند و بعد روی لوله های نفت و گاز که، مثل اژدها بر زمین خط انداخته بودند، راه می رفتند و یکدیگر را هل می دادند؛ تا کدام یک زودتر بیفتد. و یا شاید به فکر مدرسه بود، که تنگ بغل یکدیگر با همکلاسی هایش نشسته بودند و دور از چشم معلم، تکه ای بیسکویت خشکیده را تقسیم می کردند و عصر که برمی گشت، از شوق برادر کوچک ترش، که تازه زبان باز کرده بود، تا خانه می دوید، تا سر به سرش بگذارد و به حرفهای شیرینش بخندد.

«پاشو ابرج، پاشو ناراحت نباش.»

منصور روی سرم بود و دستش را روی شانهم گذاشته بود. ساک من در دست دیگرش بود. برخاستم و او ساک را به دستم داد. نگاهش کردم. چشمانش بی فروغ شده بود. چهره اش کاملاً رنگ باخته بود و دور لبهایش هم آشکارا به

سفیدی می‌زد. تمام وجناتش حاکی از بیم و اضطراب درونی‌اش بود. با بی‌حالی گفت:

«تلفن زده‌ایم پزشک قانونی و پلیس. هیچ کدام تا حالا نیامده‌اند.»
 که در این حین پیکان سرمه‌ای پلیس، در مقابل در بزرگ کارگاه توقف کرد. منصور سرش را برگرداند، که من از روی شانه راست او استوار درشت هیکلی را که با بی‌حالی از ماشین پیاده شد، دیدم. کسانی که دم در جمع بودند، راه دادند. و او با درجه‌داری که راننده بود، داخل شدند. استوار یک کیف زیر بغلی سیاه رنگ به دست گرفته بود. منصور بیشتر هول کرده بود. با زبونی تمام سلام کرد. استوار رسید بالای سر یعقوب.

«متوفی اینه؟»

«ب... بله... سرکار.»

منصور بود، که پاسخ داد. استوار زبپ کیفش را باز کرد و از توی آن یک پوشه و یک خودکار درآورد. حالا همه دور استوار حلقه زده بودند.
 «بی‌رحمت، فقط اونایی که مال این کارگاه هستن، وایسن. بقیه بفرمایند بیرون.»

همسایه‌های اطراف رفتند و به توصیه استوار در راهم پشت سرشان کشیدند. مهدی کنار عمویش ایستاده بود. و من هم رفتم که گوشه‌ای بنشینم. استوار به منصور رو کرد:

«صاحب کارخونه شمائید؟»

«بله سرکار.»

«کارگراتون همینان؟»

مهدی گفت:

«نخیر، سرکار یکی از کارگرا امروز مرخصیه.»

متوجه شدم که احمد نیامده. استوار با سر به سرافراز اشاره کرد.

«آقا شما بیا جلو و تعریف کن از اول جریان...»

مهدی وسط حرف استوار پرید:

«سرکار آن دو نفر پاکستانین. فارسی بلد نیستن.»

«خودت، خودت تعریف کن.»

مهدی گفت، صبح که وارد کارگاه شده، همین منظره را دیده. و بعد آمده به

پلیس و پزشک قانونی تلفن زده.

«آقا شما بیا جلو.»

بلند شدم رفتم جلو. قبل از این که چیزی پرسد، گفتم:

«جناب، این بچه را برق گرفته.»

«برق گرفته؟ از کجا می‌دانی؟»

«از جنازه‌اش سرکار، از کمرش و دستش که خشک و ایساده. در ثانی

سابقه این دستگاه خرابه. قبلا هم یکی دو مرتبه بچه‌ها را برق گرفته. چند بار هم به

ایشان گفتم، ولی این آقا گوشش بدهکار نبود.»

استوار سرش را به علامت تأیید حرفهای من تکان داد و به دستگاه‌ها چشم

دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

«افلاکم پای دستگاه‌ها نخته چوبی می‌داشتین... خیلی خوب بعدا کارشناسای

فتی می‌آن. اگه مسئله عدم رعایت ایمنی بوده باشه، معلوم می‌شه.»

استوار سرش را تکان می‌داد و با خط کج کوله‌ای، تند و تند توی یک ورقه

سفید خط دار، چیزی می‌نوشت. منصور، گیج و منگ به من زل زده بود و هیچ

نمی‌گفت. زبانش بند آمده بود. مهدی خودش را به کوچه علی چپ زده بود و

در حالی که خودش را متمجب نشان می‌داد، زمزمه می‌کرد: «برق؟»

«آقا بفرمائید توی دفتر، این جا سرپا ناجوره، بفرمائید.»

منصور استوار کشاند توی دفتر. پاسبان هم سیگاری از جیبش بیرون آورد. و

در حالی که به جنازه یعقوب نگاه می‌کرد پشت سرش راه افتاد. مهدی جرأت

حرف زدن با من را نداشت. می‌دانستم که می‌ترسد که من عصبانی بشوم و کارها

را خرابتر بکنم... رفتم و کنار سعید چمباتمه زدم. دیگر نمی‌توانستم به یعقوب نگاه

کنم. توان نگاه کردن به او را از دست داده بودم. سعید نگاهم کرد. سرم را به

طرف او چرخاندم. چیزی نگفت. تنها آب دهانش را قورت داد و پلک که زد،

گوشه چشمپایش خیس شد.

مدتی به همان حال گذشت. سیگاری از سرافراز گرفتم و آتش زدم. بلند

شدم و صورتم را زیر دست‌شویی گرفتم، تا حالم بهتر شود. در این موقع آنها که

توی دفتر بودند، بیرون آمدند. منتظر بودم، که چه می‌خواهند بکنند. از چهره

منصور آثار ترس و اضطراب محو شده بود. به نظرم رسید که حالت عادی خودش

را مجدداً به دست آورده. نگاهی به ساعتش انداخت و چیزی زیر لب گفت و

مهدی از کارگاه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه، با چند تا نوشابه برگشت. نوشابه‌ها را باز کرد و به همه داد.

صدای مینی‌بوسی، از در کارگاه شنیده شد، که پارک می‌کرد. بعد مردی داخل شد. از پزشک قانونی آمده بود. با منصور کمی حرف زد و بعد منصور به سرافراز اشاره کرد. مرد، سرافراز را با خود بیرون برد و بعد از چند لحظه، با یک برانکار که دوسرش را گرفته بودند، داخل شدند.

تا چند لحظه دیگر، جنازه یعقوب روی برانکار بود. سرش کج شده بود و انگار به دم باریک دستش، خیره، نگاه می‌کرد.

منصور که دیگر مانند یک ساعت قبل گیج و منگ نبود، پرید و دم باریک را، به زور و نقلای زیاد، از دستش که دور آن قفل شده بود، بیرون کشید و آن را روی جعبه ابزار انداخت. برانکار را گذاشتند پشت مینی‌بوس. راننده در پشت را بست و سوار شد. ماشین به راه افتاد. رفت و از بالاتر دور زد و برگشت. من ایستادم، تا رفت سر کوچه، پیچید و در هممه خیابان ناپدید شد.

حدود دو هفته است، که از آنجا بیرون آمده‌ام. دم باریک دسته قرمز یعقوب را به عنوان تنها یادگار از او، با خود آورده‌ام. هر روز صبح به دنبال کار از خانه بیرون می‌زنم. به هر دری زده‌ام تا کاری پیدا کنم. به همه دوستان و آشنایانم سپرده‌ام. آن روز بعد از رفتن مینی‌بوی پزشک قانونی ساکم را برداشتم و راهم را کشیدم و از آنجا بیرون آمدم.

فقط چند روز پیش، برای تسویه حساب سری زدم. چهره کارگاه عوض شده بود. پای دستگاه‌ها تخته چوبی گذاشته بودند. عیب دستگاه کذایی را هم برطرف کرده بودند و کارگر جدیدی پای آن ایستاده بود. از احمد شنیدم که مادر یعقوب چند روز پیش آمده و ساک و وسایل پسرش را با خودش برده، ولی کارشناسهای فنی هنوز نیامده‌اند.

صبح زود از خانه بیرون می‌زنم. پیاده راه می‌افتم و می‌روم به طرف چهارراه ولی عصر؛ تا از یکی از دکه‌های آنجا، صفحات نیازمندی‌ها را بگیرم. به میدان فردوسی که می‌رسم، می‌بینم هنوز فرصت زیادی مانده تا صفحه نیازمندی‌ها توزیع شود.

بی‌اختیار می‌پیچم به سمت پایین. به چهار راه استانبول می‌رسم و قاطی جمعیت

می شوم. تعداد زیادی مرد جوان، که همه دلال هستند، بین یکدیگر می لولند. چند نفر ریخته اند سر زن جوانی، که حدس می زنم می خواهد دلار بخرد. عده ای هم جمع شده اند و با هم بگو و بخند می کنند. صداها در هم قاطمی می شود.

«دلار بدم آقا... مارک، دلار... سکه خریداریم، سکه؟»

میان جمعیت مجاله می شوم. احساس کسالت می کنم و برمی گردم به طرف بالا. موقع برگشتن، دو نفر جوان، که با مرد چاقی جر و بحث می کنند، نظرم را جلب می کنند. قیافه یکی از جوانها به نظرم آشنا می آید. اما در عبور انبوه مردم گم و پیدا می شود. نزدیک می روم. می رسم پشت سر او. از پشت، سر می کشم تا نیمرخش را از نزدیک ببینم. محمود است. یک دفعه خشکم می زند. محمود که چند بسته اسکناس پنجاه تومنی نو توی دست گرفته است و ساکی هم روی شانه اش دارد، تند و تند با مرد چاق حرف می زند. آری محمود دلال ارز شده. هر چه سعی می کنم، نمی توانم با او حرف بزنم. شاید به این خاطر که حرفی برای گفتن با او ندارم. راست می آیم؛ تا میدان فردوسی و بعد چهار راه ولی عصر، نیازمندی ها رسیده است. می خرم و داخل پارک می روم. چند نفر دیگر هم روی چمن پارک نشسته اند و نیازمندی ها می خوانند. خود کارم را از جیب پیراهتم در می آورم و ستون استخدام را از بالا تا پایین برانداز می کنم.

www.KetabFarsi.com

حسین علی اکبرزاده

● ماه طلا

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ماه طلا

ملادرویش وارد خانه می‌شود و سرفه کنان بطرف پنج دری می‌رود. ماه طلا کنار تنور نشسته است و مشغول پختن نان است. گرمای تنور چهره‌اش را ملتهب و برافروخته کرده است. ذرات آرد مثل پروانه‌های سفید بر موهای بلند و بافته شده‌اش چسبیده است. کلاهچه منجوق کاری شده‌ای که بر فرق سرش سنجاق شده، چون تاجی از الماس می‌نماید، صدای ملادرویش از توی پنج دری بلند می‌شود:

- دلم داره از زور گشنگی ریه می‌ره.

در ته چشمان فراخ ماه طلا خشم چون موجی پر می‌کشد و خود را بر ساحل پلکها می‌زند. کند و نامهربان از جا بلند می‌شود و به دورن سفره خانه می‌رود و با کاسه‌ای مسی که پر از دوغ است بیرون می‌آید. کنار تنور که می‌رسد، خم می‌شود و نانی از سبد برمی‌دارد و بطرف پنج دری می‌رود. دوغ از کاسه لب پر می‌زند. ملا درویش با دیدن او اخمپایش را درهم کرده و می‌گوید:

- مگه کاکات مرده که ایجور عزا گرفتی؟

ماه طلا بی‌اعتنا کاسه و نان را زمین می‌گذارد و از پنج دری خارج می‌شود. صدای خشم آلود ملادرویش بدنبالش می‌آید:

- مگه جلوسگ فون می‌اندازی؟ یا داری از ارث و میراث کاکات می‌بخشی؟

ماه طلا در حالیکه کنار تنور می‌نشیند جواب می‌دهد:

- خیال جُرا درس کردن داری؟

ملادرویش با تحقیر می‌گوید:

- کاش آل می‌بردت. چش سفید بی‌جیا.

ماه طلا زیرلبی غرغر می‌کند:

- مته سگ نصرانی به پاچه آدم می‌چسبه.

ملادرویش با غیظ می گوید:

۱ - اقلأ به سفره‌ای می‌داشتی.

ماه طلا می گوید:

۱ - لمس ا که نیستی، ورخیز بیار.

ملادرویش عصبانی بلند می‌شود و به صندوقخانه می‌رود و با سفره برمی‌گردد و می‌نشیند. کلاه خسروی سیاه رنگش را از سر برمی‌دارد و می‌اندازد روی زمین. سفره را باز می‌کند و نان و کاسه پر از دوغ را می‌گذارد در میان سفره. در حالی که زیر لبی به ماه طلا دشنام می‌دهد، مشغول ترید کردن نان می‌شود.

از همان روزیکه ملادرویش برای خواستگاری آمد پیش آحیدر، ماه طلا از او بدش آمده بود، آحیدر به ملادرویش، رضا نداشت و پاسخ داده بود:

۲ - تو سالت زیاده آدرویش. نوه نتیجه داری، ماه طلا رضا نداره که شی ۲ کنه هنوز سیاه‌پوشه.

ملادرویش شرمنده و غضبناک از پیش آحیدر رفت. آحیدر ماه طلا را صدا زد:

۱ - اوهوی ماه طلا به توک پا ییو تو پنج دری.

ماه طلا به آحیدر گفت که ملادرویش تیکه آنهانیست. گفت که بعد از عجم همالین هیچ نرنه‌ای نخواهد شد، آحیدر در حالیکه به چشمهای غمزده ماه طلا خیره شده بود، اندوهگین به حرف آمد:

۳ - دِدوؤ جون تو خودت می‌دونی که حیدر فدائی‌ته، دلم نمی‌خواد که خیال کنی از واداشتن تو پیش خودم مقر اومدم.

ماه طلا به صورت زبر و سرخ آحیدر خیره شد و با بغض گفت:

۱ - الهی ماه طلا زیر خاک بشه که سی تو مکافات درس کرده. اما چه کنم، دس خودم نیس. آحیدر با دلسوزی گفت:

۲ - تا کی می‌خوای چله‌نشین داغ عجم باشی؟ تو که نمی‌تونی مته کلاغ

۱ - لمس - افلیج

۲ - شی - شوهر

۳ - دِدوؤ - خواهر

سیاهپوش بمونی. به روزی باید سیاته از تن در کنی.
ماه طلا اشکی را که داشت از پلکهایش جدا می‌شد با گوشه چارقدهش گرفت.
دلش می‌خواست با صدای بلندی شیون کند. آحیدر به خیال او پی برد و با تشر
گفت:

زاری کردنم حدی داره. غمو غصه زود تموم می‌شه. غم که نمی‌تونه مثه
درخت ریشه کنه.

ماه طلا آهی کشید و سرش را بر روی زانوهایش گذاشت و سیل اشک را ول
کرد تا صورتش را پر کند. آحیدر طاقت نیاورد و با صدای لرزانی گفت:

ای رسم روزگاره ددو جون. تونم نمی‌توننی تا آخر عمرت بیوه‌سار بمونی.
شانه‌های ماه طلا از زور گریه تندتند بالا و پائین می‌شد. آحیدر درمانده گفت:
به جوونیت رحم کن، ماتم ذلیلت می‌کنه. سرت داره زال ا می‌شه. شکلت به
پیرزنای جن‌زده میره، سیاته در کن. میبرمت زیارت. می‌برمت اصفهان پیش آمراد
و زیور.

ماه طلا غرق در اشک و بغض گفت:

آمراد و زیور نمی‌تونن غم از دلم بگیرن. زیارتم علاجم نمی‌کنه. دلم مثه به
زخم شده و از هر ورش خون می‌چکه کاکا.

آحیدر سرش را پائین انداخت و به شراره‌های در حال مرگ آتش متقل خیره
شد. دل آحیدر از زور غصه مثل کوره آهنگری دم کرده بود. نمی‌دانست که
جواب زاریهای ماه طلا را چه بدهد.

صدای بلند آروغ ملادرویش ماه طلا را متوجه او می‌کند. ملادرویش توی
ایوان ایستاده است و به او خیره نگاه می‌کند. لباسش پر از گرده گاه است، کلاه
بسرش نیست. صدای نفسهای خش‌دار و مریضش گوش ماه طلا را می‌آزارد. ماه
طلا بیقرار سرش را برمی‌گرداند و تند دست می‌کند توی تنور و نان خشک و
برشته‌ای را از دیواره تنور می‌کند و به میان سبد کنار دستش می‌اندازد. سبد از نان
گرم و تازه پر است. ملادرویش در حالی که گردن کبره بسته و کلفتش را با کف
دست می‌مالد، می‌پرسد:

خمیرت برکت کرد؟

ماه طلا که به حالت ایستادن اومشکوک شده است می گوید:

چن تا چونه گذاشتم خشک و برشته شه.

ملادرویش برمی گردد و مشغول نگاه کردن به آسمان می شود. چند تکه ابر سفید به طاق آسمان بسته شده و هیچ تکانی نمی خورند. ملادرویش با دلخوری و تنگ حوصله گی می گوید:

هر چه تقلا کردم که شاید تا پسینه ای کپه گندمه باد بدم نشد. پهوکی باد تو سینه آسمون مرد. ماه طلا می داند که ملادرویش به قصدی به خانه آمده است. در این چند ماهی که زن او شده بود با تمام خلق و خویش آشنا گشته بود. می داند که این مرد مسن و خپله پر از دورویی و نیرنگ است. می داند که او دس از سرکوفت و زخم زبان برنمی دارد مگر اینکه به خیالی باشد. و حالا ملادرویش چون گربه ای موذی کمین او را گرفته است و زیرچشمی او را می پاید. ماه طلا نگران و پر از تشویش، خم می شود و نان خشک و برشته دیگری را از تنور می کند و می اندازد توی سبد. ملادرویش افسرده می گوید:

اگه آسمون مهربونتر بود و به کف دس بیشتر می بارید، می رفتیم زیارت. شایدم سی تیمور زن می گرفتم. جنگله دیگه مته به ورزو نکره و کاری شده، باید پوزهش ته به آخوری بند کرد. تو فکر منور دختر آمریدم. دختره به خندق تازه دهن باز کرده می ره. پروپاش حسابی گوشت داره. می تونه توله های زیادی زمین بزاره.

ماه طلا بی اعتنا به حرفهای ملادرویش گوش می دهد و مواظب تمام حرکات اوست. این را ملادرویش می فهمد. به همین خاطر شتاب زده از او دور می شود و می رود توی درگامی پنج دری می نشیند و چپق و توتونش را از لیفه ننبان دبیت سیاه و وصله خورده اش بیرون می آورد و سرگرم آن می شود. چپق را در کیسه فرو می کند و آنرا چند بار تکان می دهد. در حالیکه دستهایش می لرزند، چپق را از کیسه بیرون می کشد و با دست توتونهای سر چپق را مرتب می کند. کبریت می کشد. آتش را به توتون سر چپق نزدیک می کند. چند پک محکم به چپق می زند، آتش به جسم توتون می نشیند و دود می کند. ملادرویش زیرچشمی به ماه طلا نگاه می کند و کبریت را می اندازد توی کیسه و دوباره به آسمان خیره می شود. چند تا کلاغ با سر و صدای زیادی به طرف تبریزیهای بیشه بی بی تاجماه می روند و در میان برگهای سبز و جوان درختان ناپدید می شوند.

عجم را در بیشه زده بودند. صدای سم ضربه‌های بلقیس، مادیان سفید عجم، ماه طلا را به حیاط کشانده بود. عجم غرق در خون شده بود. شیاره‌های خون مثل رشته‌های ابریشم قرمزی بدور شکم بلقیس پیچیده بود. صدای جیغ ماه طلا همه را از اتاقها بیرون کشیده بود. بی‌بی تاجماه سرپتی،^۱ خودش را به ماه طلا رساند و تا چشمش به بلقیس و سوارش افتاد کِل^۲ کشیده بود. زنهای دیگر هم زدند به کِل. بلقیس ناآرام و مضطرب بر روی زمین سم می‌کشید. آلفی دوید بطرف اسب و دهنه را سفت گرفت. لاش عجم لنگر برداشت و بطرف زمین کشیده شد. آلفی بازوی او را گرفت و نگه داشت. پشت عجم پر از خون دلمه بسته و مگس بود. آلفی یا حسین کشید و تو سر زد. بی‌بی تاجماه بقیه پیراهنش را دراند و با مشت به سینه می‌زد، پستانهای پیر و پلاسیده‌اش در زیر فشار مشتها همچون پرنده در حال مرگی بالا و پائین می‌شدند. ماه طلا از حال رفت و مثل میت خشکیده‌ای بر روی زمین افتاد. آغریب علی رفته بود پشت بام و جار می‌کشید زودتر از همه آحیدر رسید و عصبی فریاد زد:

چه خبره آغریب علی؟ سی چه جار بلن کردی؟

بلقیس شیشه‌ای بلند کشید. اسب تقلا می‌کرد که دهنه را از دست آلفی جدا کند. آحیدر پیچید طرف اسب. تا چشمش به سوار افتاد با حسین کشید و دست کرد از زمین خاک برداشت و پاشید بر فرق سرش. حیاط از شیون لبریز شده بود. افتحی هوار کشید:

بیرنش تو اتاق.

لهراسپ و بهرام، دامادهای آحیدر عجم را از پست اسب پائین کشیدند و بطرف اتاق بردند. بلقیس شیشه‌کشان روی دو پا بلند شد. بی‌بی تاجماه خودش را به اسب رساند و بالهای خون‌آلودش را بوسید. گل‌افروز و کشور، گاهگل بدماغ ماه طلا نزدیک می‌کردند و شانه‌های او را می‌مالیدند. آحیدر مصیبت زده پرسید:

کی با عجم راهی شده بود؟

افتحی گفت:

۱ - سرپتی - سربرهنه

۲ - کِل - بر وزن گل صدائی که زنها با دست زدن بر روی دهان در عروسی و عزا بوجود می‌آورند.

هیچکس، رفت تو ییشه بی بی تاجماه تا به تبریزها برسه.
 آحیدر گفت:

کار فضل اله خانه.
 آفتحی گفت:

فضل اله خان سه روزه که رفته اصفهان.
 آحیدر غرید:
 از حروم زاد گیش.

صدای جیغ ماه طلا به حرف آنها پایان داد. گل افروز و کشور دستهای او را گرفته بودند. بی بی تاجماه دور بلقیس تاب می خورد و رود، رود ۱ می گفت و به صورتش چنگ می کشید. آحیدر بلند گفت:

آلطفی فرزند پرو پشتو ۲ و ده تیرمه بیار. خاک قلعه شه به تو بره می کنم.
 آفتحی گفت:

صلاح نیس که دس به پشتو ببری. می دونی که اونا منتظرتن. گیوه هاته ورنکشیده میریزن سرت. آحیدر غمزده گفت:

هر که خواست جلو دارم بشه خلاصش می کنم.
 آفتحی گفت:

پی بونه می گردن. از مرکز دستوره که بگیرنت. نزار به کوم دل برس.
 بهرام با فریاد گفت:

نگاه، هوش اومده، آحیدره می طلبه.

آحیدر شتابزده بطرف عجم رفت، وارد اتاق که شده رفت در کنار او و به زانو نشست.

عجم بی رمق و خسته به آحیدر که سرش را پائین انداخته بود و اشک آلود و وامانده می نمود، خیره شد و گفت:

آحیدر نزار ماه طلا در بدر بشه. بیرش خونه خودت، به بی بی تاجماه بگو بی تابی نکنه. خون مو ناحق نریخت که برام شیون می کنین.

کی زد؟ بگو تا دودمونشه بیاد بدم. به علی نمی زارم خونت ناحق بخشکه.
 عجم با ناله گفت:

۱- رود - فرزند

۲- پشتو - هفت تیر

مشغول ذمه باشی آگه دس به ننگ کنی. ای حق مو بود. اونی یم که مونه زد حفش بود.
آفتحی گفت:

آحیدر دنبال پیشتر و ده تیره. آدمای فشون منتظر بونه. می خوان حکم امونش لوق کنند.
عجم با صدای ضعیف گفت:

آحیدر چش ایل به قواره تو روشنه. نزار چراغ مونه خاموش کنن. به چن وختی برو اصفهان پیش آمراد و زیور. ماه طلایم همراة بیر. آگه بی بی یم خواس بیرش.
آحیدر با صدائی خشک گفت:

کسی به مردای بختیاری جواب می ده؟ نمی گن آحیدر تقاص نگرفت؟
نمی گن آحیدر از چن تا فشون پاپتی نرسید؟
عجم گفت:

تا چله مو دس به هیچ کاری نمی زنی. بعد از چلهام میرین اصفهان.
آفتحی گفت:

مرگ حقه. یکی زودتر یکی دیرتر. آحیدره وکیل وصیه خودت کن تا نتونه پاپس بزنه.
عجم نالید:

بگین بی بی تاجماه و ماه طلا بیان. آفتحی آب تربت درس کن.
آحیدر دست به پیشانی گرفت و بلند بلند گریه کرد. چشم عجم به ماه طلا که افتاد حلالی طلید:

حلال کن ماه طلا. پیمونهم سر او مده بود. آحیدر وکیل وصی مونه. بی بی به پیش خودتون وادارین و خدمتش کنین. طاقتش زیاد نیس. به هفته خرج بدین چلهام سر مزارم بگیرین. بیرینم تخت پولاد^۱ اصفهان خاکم کنین.

ماه طلا یا مشت به سینه می کوبید و بیصدا اشک می ریخت. بی بی تاجماه با دست موهای شلال^۲ عجم را نوازش می کرد. آفتحی که آب تربت آورد، عجم گفت:
بدن ماه طلا بریزه دهنم.

۱ - تخت پولاد - نام قبرستان اصفهان است

۲ - شلال - صاف

می‌خوام به چن تا درخت بفروشم. فضل‌اله خان خریداره. پول خوبی‌یم
 بالاش می‌ده. می‌خواد به بالاخونه تو قلمه بزنه.
 ماه طلا برمی‌گردد و غضبناک به او نگاه می‌کند، ملادرویش شروع می‌کند به
 پک زدن چپق. با هر پک، لب‌هایش بطرف داخل دهانش کشیده می‌شود و
 چشمهای درشت و دریده‌اش بیرون می‌زنند. در صورت گرد و بچه‌گانه ملادرویش،
 چشم‌هایش مثل دو ماهی بزرگی هستند که در تنگ بلور کوچکی جا داده شده
 باشند. در گوشه چشم‌هایش قی زردرنگی به نگهبانی ایستاده است. ماه طلا از
 حالت چشم‌های ملادرویش خوف دارد. هر وقت به چشم‌های او نگاه می‌کند لرزهای
 بر بدنش می‌افتد و از او رو برمی‌گرداند.

فضل‌اله خان ملادرویش را فرستاد پیش آحیدر برای ریش سفیدی. پیغام داده
 بود که می‌خواهد ختم بگیرد. آحیدر، با غیظ جواب داد:

ملادرویش تو پیش ما حرمت داری. اما قاصد بد کسی شدی.

ملادرویش جواب آحیدر را با ملایمت داد:

آحیدر، تو بهتر از همه حضرات می‌دونی که خیلی خاطر عجم رو
 می‌خواسم. تیمورم زیر خاک شه اگه بی‌ربط بگم. اما خب خدایی یم هس، بیخودی
 نمی‌شه بهتون^۱ زد. فضل‌اله خان قسم می‌خوره که به کشتن عجم راضی نبوده و
 نمی‌دونه کار کیه.

آحیدر با نفرت گفت:

ای مارتوله حروم لقمه، از همه چی خبر داره، فشون که بیخودی به کسی

مواجب نمی‌ده.^۲

ملادرویش موزیانه لبخندی زد و گفت:

۱ - بهتون - به ضم ب یعنی تهمت و افترا.

۲ - مواجب - حقوق، مستمري

- فضل‌اله خان اهل کت بستن و خون کردن نیس. حرف زیاده. عادت مردمه که دنبال همه حرف ساز کنن، مگه سی خودتو درنیاوردن که آحیدر با قشون ساخته و امون گرفته.

آحیدر به تلخی گفت:

- اینم کار همی نخم این زیاد بود.

ملادرویش گفت:

- حالا هر چی که بوده تموم شده و رفته. بفکر رعیت باشین. چقدر باید خون جوونای بختیاری به تو کوه و کتل بریزین. حالا که فضل‌اله خان پا پیش گذاشته، شام دس ور دارین تا ای قال تموم شه.

آحیدر کینه‌توزانه جواب داد:

- اگه مودس ور دارم آمراد دس نمی‌کشه. خون به چیزی نیس که بشه پامالش کرد.

ملادرویش با شماتت گفت:

- شام کشتین. جعفرخان سالش به بیست نمی‌رسید که عجم ناکومش کرد.

تازه پسرای آقپونم هس. اونایم آمراد تو بیشه بی‌بی تاجماه زد.

آحیدر گفت:

- جعفرخان اول پشتو کشید. پسرای آقپونم داشتن دار و درخت می‌بریدن.

ملادرویش دلخور و کلافه گفت:

- چته آحیدر؟ خیالت رسیده که دیشو ناف مونه بریدن که داری برام قصه می‌گی؟ سی خاطر چن تا درخت که دو تا جوون تازه ساله با گلوله رو به قبله نمی‌کنن. کینه کشی طبع بختیاری‌به. شما خون کردین اونا تقاص.

آحیدر خیلی سرد جواب داد:

- آقپون بیخود طرف فضل‌اله نرفته بود. خیالاتی داشت. پیغوم کرده بود که

آمراد با تیر میزنه تا خون جعفرخان پامال شه.

ملادرویش خسته صورتش را بطرف مجلس گرداند و گفت:

- اینجا ریش سفید زیاده. آفتحی، آمرید، آغریب علی، اما نمی‌دونم چرا

بزرگی نمی‌کنن و ای قاله از بیخ نمی‌خشکونن؟

آلطفی در حالی که سسی می‌کرد نفرت خودش را از ملادرویش پنهان کند،

گفت:

_ آحیدر وکیل وصی عجم شده. ای تقاص خواس می گیره. تموم جوونای مام فدای به تال ۱ موی آحیدر.
ملادرویش با عصبانیت گفت:

_ تش به باروت نزدیک نکنین. پاپیش بذارین و ای لشگر سلم و توره از هم جدا کنین.
آفتحی گفت:

_ حرفای ملادرویش بی ربطم نیس.
آلفی گفت:

_ قال باید به سره بشه. یا فضل اله خان یا ما. هر چی یم که بشه پاش وایستادیم.
آفتحی با سرزنش گفت:

_ دور و ورتونم نگاه کنین. حالا دیگه فضل اله خان نیس که با ما طرفه. قشونم هس. تا دس از پا خطا کنیم اول از همه آحیدره می برن. چه با گناه و چه بیگناه.
آلفی گفت:

_ می زنیم به کوه. تا دلت بخواد جوونه که همپای ما تاخت می زنه.
آفتحی گفت:

_ آلفی تو علقتم باختی؟ خیالت می رسه که خیلی رستمی؟ با چی میری به جنگ توپ و طیاره؟ فکر می کنی که قشون هنوزم سوار قاطر می شه؟ آفتاب غروب نکرده تموم کوه و کتلای می گیرن و زنا و بچه های اسیری می برن، عقلت به زبونت نباشه.

ملادرویش مودیانه خندید. آلفی تلخ نگاهش کرد. ملادرویش گفت:

_ تو ای مجلس غریبه ای نیس. هر کی هس از خودمونیان. می خوام خبری بدم به حضرات، شاید وادارتون کنه زودتر علاج کنین. قراره پادگان سمیرم بیاد اینجا، شما بهتر از مو می دونین که قشون بیخود جابجا نمی شه. فضل اله خان می گفت خیال دارن تخم و ترکه ی گردنکشای از این محال ورائندازن.
آلفی گزنده و تند گفت:

_ خان میون لنگ زنش خندید. ای فرساق روسیاه خیال ورداشته.
آفتحی نگران و حسابگر گفت:

باید چاره کنیم. می‌ترسم عاقبت بخیر نشیم.
ملادرویش که متوجه نگرانی و بیم ریش سفیدها شده بود، فرصت را از دست نداد و گفت:

کوه و کتل نگیں نشونه. دیگه مرد، او وقت که لربود و کوه. فکرای بی‌ربطه ول کنین و دودسی کلاه‌تونه وادارین که باد نبره.
همه به آحیدر که ساکت به بالش تکیه داده بود، نگاه می‌کردند. در چشمان سبز آحیدر تردید موج می‌زد. نمی‌دانست تکلیف چیست. آمدن قشون و لغو بخشودگی کاری نیست که بشود به سادگی به آن نگاه کرد. اگر بخشودگی لغو می‌شد، بی‌بی تاجماه و ماه‌طلا را هم می‌بردند، این کاری نیست که بشود به سادگی به آن نگاه کرد. این چیزی نبود که او بتواند آنرا تحمل کند. شاید آمراد و زبور را هم از تبعید بیرن. دربدری و زندان تحملش برای او آسان بود، ولی زنها چی؟ آنها را نمی‌شد به این ماجرا کشاند. عاقبت این آفتحی بود که سکوت را بر هم زد و آحیدر را به خود آورد:

آحیدر مو و پیرام همپای تو با اینا خیلی جنگیدیم. ازشون واهمه ندارم اما دلم می‌خواد که تو فرمایش کنی. اگه خواستی بهجنگی مونم همراهم. خودت می‌دونی که تک نمی‌زارمت.
آحیدر زیر لبی گفت:

بگین بی‌بی تاجماه و ماه طلا بیان.

وقتی آنها وارد اتاق شدند مردها سرشان را پائین انداختند. فقط ملادرویش بود که با چشمان دریده و خندان به صورت سرخ و قشنگ ماه طلا خیره شده بود. آلفی سبیلش را بدن‌دان گرفته بود و عصبی آنرا می‌جوید. آفتحی انگشتش را در هم کرده و دستش را میان پاهایش پنهان نمود. آحیدر شکسته و غمگین گفت:

شما دو تا که صاحب عزاین تکلیف کنین.

بی‌بی تاجماه به ماه طلا که سکوت کرده بود و اشک می‌ریخت نگاه کرد. بعد سرش را پائین آورد و گفت:

اگه قال با ختم گذاشتن تموم میشه بذارین ختم بگیره. خدا خودش تقاص می‌کنه.

از میان دندانهای سیاه و کثیف ملادرویش دود توتون بیرون می‌آید. ماه طلا بلند می‌شود و سبد نان را به اطاق می‌برد. ملادرویش در حالیکه به رفتن او خیره شده است، غرولندکنان به چپق پک می‌زند و می‌گوید:

خیال دارن ای به کف دس بیشه‌زارم از مون بگبرن. اصلاحات ارضی می‌گه حق انداختن دار و درخت نداریم. هر روز به الم شنگه‌ای سی‌ای رعیت بیچاره پیا می‌کنن.

ماه طلا از اطاق بیرون می‌آید. ملا درویش ساکت به حرکت چین‌های تنبان او خیره می‌شود. پشت ماه طلا از ترس می‌لرزد. نفس‌پایش به شماره می‌افتد.

ملا درویش می‌گوید:

منقله تش کن و بذار تو پنج دری. به پیاله چائی دم کن.

ماه طلا با خاک انداز از تنور آتش درمی‌آورد و توی منقل می‌ریزد. ملادرویش بلند می‌شود و می‌ایستد. ماه طلا منقل را برمی‌دارد و بطرف پنج دری می‌رود ملادرویش چپقش را بدبوار می‌زند و خاکستر توتون سوخته را توی ایوان می‌ریزد و با پا له‌اش می‌کند. ماه طلا با شتاب از کنار او می‌گذرد و داخل پنج دری می‌شود. ملادرویش به آرامی چپق را در کیسه توتون می‌کند و کیسه را بدور آن می‌پیچد و نخ آن را می‌کشد. ماه طلا از اطاق بیرون می‌آید. ملادرویش در حالی که کشاله می‌کند، آهسته وارد پنج دری می‌شود و پشت منقل می‌نشیند. وافورش را از طاقچه بالای سرش برمی‌دارد و می‌گذارد روی آتش تا گرم شود. ماه طلا نگران با قوری و کتری سیاه شده آب جوش داخل می‌شود. ملادرویش می‌پرسد:

قوٹی تریاک پیداش نیس؟

ماه طلا بدون اینکه جوابی بدهد به طرف صندوقخانه می‌رود. بعد از چند لحظه با قوٹی مستطیل شکل و سیاهی خازج می‌شود. ملادرویش قوٹی را از او می‌گیرد. ماه طلا از اطاق بیرون می‌رود. ملادرویش وافور را از روی آتش برمی‌دارد و مشغول چسباندن تریاک می‌شود.

هوگاله! بچه‌ها و فریاد جارچی‌ها بلند می‌شود. ملادرویش در حالی که مثل چوب پشت بساط نشسته است به صداها گوش می‌دهد. ماه طلا مشوش و نگران است. در همین موقع کشور وارد حیاط می‌شود. ماه طلا می‌پرسد:

- چه خبر کشور؟ قال سی چه می کنن؟!
 کشور در حالی که سعی می کند بعضش را فرو بدهد، می گوید:
 - آلفی خبر آورده که آحیدره قشون گرفته.
 ماه طلا بی اختیار به طرف در حیاط راه می افتد. ملادرویش مثل فتر از جا بلند
 می شود و خود را سر راه او فرار می دهد.
 - زمین کردی؟! کجا خیال داری بری؟
 ماه طلا غضبناک می گوید:
 - برو کنار خپله بدپوز.
 خشم تمام وجود ملادرویش را پر می کند.
 - پاته از حیاط بیرون بداری جرت می دم.
 ماه طلا کنده هیزمی را برمی دارد و با صدای بلندی می گوید:
 - اگه کنار نری بی حرمتت می کنم.
 ملادرویش وحشت زده پا پس می کشد، اما راه را همچنان بسته است. کلامش
 را نرم می کند و می گوید:
 - تو نرو زن. میخوان دودمونه، ورا اندازن.
 ماه طلا منگ به ملادرویش خیره می شود. در چشمانش تنفر و وحشت موج
 می زند.
 ملادرویش می گوید:
 - آمراد و زیورم که تبعیدن، می گیرن و می برن مرکز. قول از فضل اله خان
 گرفتم که تونه امون بدن.
 خشم چون دریایی ماه طلا را در خود می گیرد. تف درشتی بطرف ملادرویش
 می اندازد و می گوید:
 - تف به چشات بیاد بی غیرت.
 ملادرویش بلند می گوید:
 - خیالت چی، با قشون که نمی شه طرف شد.
 ماه طلا در حالی که سعی می کند جلو گریه خودش را بگیرد، می گوید:
 - خیر داشتی و به کاکام نگفتی؟! خبر داشتی و به مو نگفتی؟!
 ملادرویش با پوزخند می گوید:
 - تو که کاری ازت ور نمی آد. کاکاتم بی خودی تفنگ و پیشتر چال کرده

بود، قشون خبر داشت. ماه طلا با شک می‌پرسد:

از کجا خبر شده بود؟! به تفنگ و پشتو که به کاری نمی‌ره.

ملادرویش می‌گوید:

آحیدر کلهش پرباده. به وقتی دیدی می‌زنه کوه و کتل. همه می‌دونن که

سوارای بختیاری خیال آروم گرفتن ندارن، از پس آحیدر فوج فوج باغی می‌شن و تفنگ می‌کشن.

ماه طلا با بغض می‌گوید:

به کاکام گفتم که تو نیکه ما نیسی. گفتم که تو نوکر فضل‌اله خانی. گفتم

که به خونش نشنه‌ای.

ملادرویش ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید:

کاکاته خیال ورداشته بود. به آمراد و زیور پیغوم داده بود. خبرچینای قشون

می‌دونسن. صدای نمره‌های بغض‌آلود مردان و کل زدن‌های ممتد زنان. ماه طلا را

بیتاب می‌کند. لرزان قدم پیش می‌گذارد و می‌گوید:

برو کنار تا با ای کنده کله‌ته له نکردم.

ملادرویش می‌خواهد مقاومت بکند. اما ماه طلا به طرفش پورش می‌برد و با

کنده می‌زند به پهلوی او. ملادرویش به دیوار می‌خورد و طاقباز روی زمین می‌افتد.

فریاد توام با دردش بلند می‌شود:

ای ووی، ای قظامه کشتم.

ماه طلا با شتاب از کنار او می‌گذرد و به طرف در حیاط می‌دود. کشور بالای

سر ملادرویش است و به او نگاه می‌کند. صورت ملادرویش از زور درد سیاه شده

است و چشمان دریده‌اش مثل دگمه‌ای کهنه، پر از ترک شده است. کشور با

نفرت به روی او تف می‌اندازد و از در حیاط خارج می‌شود و بطرف قلعه آحیدر

می‌دود. آلفی پریشان و ژولیده جفت ماه طلا ایستاده است و دارد با او حرف

می‌زند:

قشون تو بیشه ریختن سرش و غل و زنجیرش کردن.

ماه طلا خشمگین می‌گوید:

به تموم سوارای چارلنگ پیغوم بده تفنگ بکشن. اگه کاکام زیر دین میت

بود مو که نیسم. زنها کل می‌کشنند و مردها غرق در غرور و خیال، عزم رفتن

می‌کنند. ماه طلا می‌غرد:

- آلفی تفنگ و پشتو کاکامه در آر. بلقیسم زین بلگ کن. نمی دارم به پاپی
بی کس کار ازای محال سالم پاشه اوورتر بذاره.
بی بی ناجماه جلو می رود و پیشانی ماه طلا را می بوسد. مردها عرق کرده و
کف بر لب راه می افتند. آلفی بلند می گوید:

- زنا و بچه هاتونه بفرستین گرمسیر. مال و حشم هاتونم راهی کنین.
از بیرون صدای تیر بلند می شود. زنها جیغ می کشند. آلفی چابک می دود و
به طرف در قلعه می رود. وحشت بر جان ماه طلا چنگ می کشد. آفتحی آشفته
حال به طرف قلعه می آید. پشت سر او صف منظم قشون پیداست که به خط جلو
می آیند. آفتحی لنگ می زند و هر چند قدمی که برمی دارد، برمی گردد و به
سربازها و تفنگ های سرنیزه زده آنها نگاه می کند. تا آفتحی وارد قلعه می شود، ماه
طلا جلو می رود و از او می پرسد:

- چه خبر آفتحی؟

آفتحی غمزده می گوید:

- خبرم خوش نیس ماه طلا. آحیدره میبرن مرکز. میگن کاری باش ندارن،
فقط می خوان زیر چش اونا باشه. پسرای مونم می برن. یعنی خیلیای دیگه ام می برن،
آلفی، آمراد بی بی زور، بی بی ناجماه...

آلفی با غیظ می گوید:

- جن زدشون ای پدرسگای. اگه بتونن جنازه هامونه ببرن.

آفتحی می گوید:

- دور تا دورتونه با مسلسل و توپ گرفتن. احدی نمی تونه پاشه از قلعه بیرون
بذاره.

ماه طلا رو می کنه به آلفی و می گوید:

- برو رو پشت بون آلفی. دورین بانداز بین چه خبره.

آلفی به دو می رود توی اتاق و با دورین شکاری بیرون می آید و شتابزده به
طرف پله ها می رود. همه منتظر خبر آلفی می شوند. مردها خشمگین و بیقرار وول
می خورند. زانوها را طاقت ایستادن نیست. خون با فشار توی رگها می گردد و
چهرها را برافروخته می کند. آلفی برمی گردد و می گوید:

- هشت تا توپ دارن و بیست تا مسلسل. همه شم دور تا دور قلعه چیدن.

پدرسگای پاپی مته ایکه خیالاتی دارن.

ماه طلا به آفتحی نگاه می‌کند. آفتحی در حالی که سرش را پائین می‌اندازد می‌گوید:

دیگه کاری از ما ساخته نیس، اونا سواران و ما پیاده، اسیرم که دارن. ماه طلا راه می‌افتد، همه به رفتن او خیره می‌شوند. قدمهای او بر زمین کشیده می‌شوند. آلففی می‌پرد جلوی ماه طلا و می‌گوید:

چی خیالته بی‌بی؟

ماه طلا می‌ایستد و به چشمان خیس و نجیب آلففی نگاه می‌کند. آلففی سرش را پائین می‌آورد و کنار می‌رود. ماه طلا در حالی که سینه‌اش را از هوا پر می‌کند به راه می‌افتد. یکمرتبه زنها هم از جا کنده می‌شوند و بدنبال او حرکت می‌کنند. مثل اینکه چیزی در درون آنها ترکیده و آنها را به طرف جلو پرتاب می‌کند. صدای بم و خفه سائیدن چین تیان زنها در فضا موج می‌زند. مردها مات و حیران نفس در سینه‌هاشان می‌گیرند. ماه طلا مثل ستاره‌ای پیشاپیش زنها می‌رود. مردها وامانده به صف استوار و زنده زنها خیره شده‌اند و نمی‌دانند چکار باید بکنند. آلففی فریاد می‌زند:

ایستادین تا لچک بسرا سی تون امون بگیرن؟

مردها غمگین از جا کنده می‌شوند و به طرف در راه می‌افتند. از زیر گیوه‌های آنها خاک بلند می‌شود. آفتاب طعم خاک گرفته است و باد در میان شاخه‌های درختان بیشه بی‌بی تاجماه شیون می‌کند.

گیتی لہر اسب

● گنجشگک اشی مشی